

گندم از گندم بروید

احمد برایم آشنا بود؛ هم قیافه‌اش، هم رفتار و حرف زدنش. تمام مدت با خودم کلنجار می‌رفتم که احمد را کجا دیده‌ام! رفتارش مرا یاد چه کسی می‌اندازد؛ اما چیزی یادم نمی‌آمد. با او از پله‌ها بالا آمدیم و یکراست وارد حمام شدیم. به احمد گفتم: «همین است.» احمد کاپشنش را از تنش بیرون آورد، تا کرد و گوشه‌ای گذاشت. چند کیسه‌ای را که از قبل تهیه کرده بودم، به او دادم و از حمام بیرون آمدم. یک آن انگاری چیزی به یادم آمد، برگشتم و نگاهی به کاپشن احمد انداختم که به طرز خاصی تا شده بود. بعد نگاهم رفت سمت احمد که قوز کرده بود روی زمین و داشت نخاله‌ها را جمع می‌کرد. انگار این منظره را قبلاً دیده بودم؛ در خواب یا بیداری، نمی‌دانم! شاید یاد «شیرالله» افتاده بودم. شیرالله و من هر دو شاگرد گچ‌کار بودیم. او خیلی کم‌حرف، اما به‌شدت یکدنده بود و به کسی باج نمی‌داد. خودش با لهجه غلیظ می‌گفت: «من زیر بار حرف زور نمی‌رم.»

اسمش هم برای من عجیب بود. امروز نه اسم اوستاهایی را که با آن‌ها کار کرده‌ام به یاد دارم، نه اسم صاحب‌کارها را. فقط شیرالله در یادم مانده است؛ درست سی سال پیش. می‌خواستیم از احمد بپرسیم: «تو بچه کجایی»، اما پشیمان شدم. اگر حدس من درباره احمد درست از آب درمی‌آمد، اگر احمد پسر «شیرالله» دوست قدیمی من بود؟ چیزی مثل شرم، مثل حفظ حرمت، مانع از آن شد که این پرسش و پاسخ را ادامه دهم. پس به همین اکتفا کردم و پرسیدم: «پدرت شغلش چیه؟» جواب داد: «بابای من بتاست.» ادامه دادم: «چرا پیش بابات کار نمی‌کنی؟» گفت: «بابام خودشم بی‌کاره.»

صدای کشیده‌شدن بیل روی کاشی‌های کف، نوای یکریزی بود که از حمام می‌آمد. نمی‌دانم چقدر از شروع کار احمد گذشته بود که برایش یک لیوان لبالب چای بردم، با چند دانه خرما. احمد حتی مهلت نداد از حرارت چای کم شود. داغ داغ آن را سرکشید و ته مانده آن را ریخت روی نخاله‌ها. هسته‌های خرما را هم طوری میان نخاله‌ها پرت کرد که معلوم نشد کجا فرود آمدند. بی‌مقدمه سر صحبت را باز کردم: «منم مثل خودتم. هم‌سن تو که بودم، کارگری می‌کردم. یادش به خیر، یه رفیق داشتم، اسمش شیرالله بود. خیلی با معرفت بود؛ از آن آدم‌های باحال روزگار!

کارگرا سر خیابان شصتم می‌ایستند. با کیسه‌هایشان که حتماً پر است از ابزار و لباس کار. می‌خواستیم یک کارگر بگیریم. نخاله‌هایی که از بنایی و تعمیرات حمام باقی مانده بود، کم نبود. بیرون بردنشان کار من نبود. اینکه چرا بنای ما بعد از تعمیرات، نخاله‌ها را جمع نکرده بود، خودش ماجرابی است! هنوز چند قدمی با جمع کارگرا فاصله داشتیم که به سویم هجوم آوردند. دوره‌ام کردند. همه‌می‌کردند و می‌گفتند: «آقا کارگر؟ بریم آقا! هر کاری که باشه...» لهجه‌هایشان متفاوت بود. فرصت فکر کردن و انتخاب کردن به کسی نمی‌دادند. دو نفرشان که زودتر از دیگران خودشان را به من رسانده بودند، بی‌وقفه می‌پرسیدند: «ماشینت کو؟ بریم سوارشیم؟ بریم دیگه...»

سعی کردم جدی باشم. صدایم را بلند کردم و گفتم: «ماشین ندارم.» و نگفتم که چون راهم نزدیک است، بدون ماشین آمده‌ام. باید به خودم مسلط می‌شدم. این بلبشو را چندین بار تجربه کرده بودم. می‌دانستم که باید صبر کنم و باحوصله یکی را انتخاب کنم که هم او از عهده کار برآید و هم من از عهده او. چند دقیقه‌ای ایستادم و با نگاهم چرخ خوردم بین آن‌ها. این جمع برایم غریبه نبودند. انگار بارها بین آن‌ها بر خورده بودم.

همین‌طور که نگاهم را از یک نفر برمی‌داشتم و به سمت دیگری می‌بردم، چشمم افتاد به جوانی که آرام ایستاده بود و فقط مرا نگاه می‌کرد. انگار سعی می‌کرد فاصله‌اش را با من حفظ کند! بی‌آنکه در آن لحظه فکر کنم چرا از بین این‌همه کارگر باید کارم را به او بسپارم، به سمت او رفتم و گفتم: «شما کار می‌کنید که؟» گفت: «آره داداش.» و «آره داداش» را طوری شنیدم که انگار پیشتر هم شنیده بودم.

راه افتادم و او هم به دنبالم. چند نفر دیگر هم به دنبال ما راه افتاده بودند. اسمش را پرسیدم. گفت: «احمدم.» بین راه چند باری سر برگرداندم و به آن‌ها که دنبال ما راه افتاده بودند، گفتم به شما نیازی ندارم. از خیابان شصتم تا خانه ما راهی نیست. یکی‌شان تا دم در با ما آمد، اما سرانجام او را پشت در جا گذاشتیم.

مَنْ أَرَادَ أَنْ يَكْنَ أَقْوَى النَّاسِ فَلْيَتَوَكَّلْ عَلَيَّ
 اللَّهُ: هر که می‌خواهد قوی‌ترین مردم باشد، بر
 خدا توکل کند (بحار الانوار، ج ۷: ۱۴۳).
 ۱۹ اسفندماه، سالروز شهادت حضرت امام کاظم (ع)
 تسلیت باد.

احمد سرش را بلند کرد و گفت: «اسم بابای منم شیرالله است.»
 شنیدن این اسم از زبان احمد، باید مرا هیجان‌زده می‌کرد، اما
 سعی کردم هیجانم را پنهان کنم و خاطره گفتنم را ادامه دهم!

احمد تمام نخاله‌ها را ریخته بود داخل چند گونی.
 یااللهی گفت. از حمام بیرون آمد و گفت: «خب، حالا باید
 اینا رو ببرم بیرون. بگید کجا ببرمش.» گفتم: «گونی رو
 بردار، راه بیفت تا بهت بگم.»

من جلو می‌رفتم و او به دنبال من. اولین گونی را که
 از خانه بیرون برد، فهمید بقیه را هم باید کجا بگذارد.
 یکی‌یکی گونی‌ها را بیرون برد. بعد مرا صدا زد و گفت:
 «آقا تمومه؟ مرخصم؟» گفتم: «صبر کن.» دم در ایستاد
 تا من برایش پول بیاورم.

آوردم. چک پول پنجاه تومنی را از من گرفت و از عرض
 تا کرد. بعد با ناخنش طوری روی تای آن خط
 انداخت که انگار می‌خواهد آن را از وسط نصف
 کند. بعد خدا را شکر کرد و چک پول را داخل
 جیبش گذاشت.

همین‌طور که خیره شده بودم به دست
 احمد، دل را به دریا زدم و پرسیدم:
 «احمد! بچه کجایی؟» احمد گفت:
 «بچه شهرستان، ولی الان پنج‌ساله
 که توی حومه تهران زندگی
 می‌کنیم.» بعد هم بادی به غیغ
 انداخت و گفت: «روستایی‌ام؛
 روستایی‌ام که توانستم این‌همه
 نخاله را دوساعته جمعش کنم.
 اهالی روستا خیلی جون دارن.»

هنوز از در بیرون نرفته بود که پرسیدم: کجا
 داری می‌ری؟ خیابان شصتم؟
 سرش را با غرور بالا گرفت و گفت: «نه دیگه،
 برای امروز بسه، خدابرکت. باید برم به درس و مشقم
 برسم!»

پرسیدم: «چی می‌خونی؟»
 خندید و گفت: «معماری.»

